

داستانی از بخل و خساست در قرآن مجید



داستانی عبرت انگیز در سوره ی قلم به نام اصحاب الجنه (صاحبان باغ) آمده است. چند نفر از کشاورزان ثروتمند پدری خیر و نیکوکار داشتند که دارای باغی سبز و خرم بود و همه ساله کارش این بود که در هنگام میوه چینی، فقرا و مساکین را از محصول باغ بهره مند می ساخت و سپس مصرف سالانه ی خود را برداشت می کرد.

داستانی عبرت انگیز در سوره ی قلم به نام اصحاب الجنه (صاحبان باغ) آمده است. چند نفر از کشاورزان ثروتمند پدری خیر و نیکوکار داشتند که دارای باغی سبز و خرم بود و همه ساله کارش این بود که در هنگام میوه چینی، فقرا و مساکین را از محصول باغ بهره مند می ساخت و سپس مصرف سالانه ی خود را برداشت می کرد.

این عمل هم چنان ادامه داشت تا جایی که فقرا و مساکین روز شماری می کردند تا این موسم برسد. همان گونه که ذکر شد این مرد خیر این گونه رفتار می کرد؛ چرا که خود را شریک و سهیم فقرا می دانست. عاقبت وقتی این مرد بزرگ و دارای سعه ی صدر، دار فانی را وداع گفت، بعضی از فرزندان او که دارای صفت زشت خست و بخل بودند، بقیه ی وراثت را هم تحریک کرده و گفتند: ما عائله مندیم و خود به محصول باغ نیازمندتریم. در نتیجه با هم تصمیم گرفتند تمام مستمندان را که هر ساله از محصول باغ بهره مند می شدند، محروم سازند. خداوند می فرماید: آنان هم قسم شدند که صبح گاه میوه را بچینند؛ یعنی همه را خود بردارند؛ و هیچ استثناء نکردند.

شواهد نشان می دهد خودشان آن چنان هم نیازمند نبودند بلکه به علت بخل این کار را کردند و حتی موقع تصمیم گیری و یا رفتن، انشاء... هم نگفتند.

خداوند هم از این حرکت آنان خوش نیامد؛ از این رو شبانگاه که همه ی آن ها خواب بودند، و بلایی بر سر این باغ فرود آمد و همچون صاعقه ای تمام آن را سوزاند و چیزی جز مشتهی زغال و خاکستر سیاه باقی نماند.

فرزندان، صبح گاه طبق قرار قبلی هم دیگر را صدا زدند؛ و گفتند که اگر می خواهید میوه ی بستان را بچینید برخیزید تا به باغستان برویم. صبح گاه آماده شدند و به سوی باغ حرکت کردند؛ در حالی که آهسته با هم سخن می گفتند: که مواظب باشید حتی یک فقیر هم داخل باغ نشود. چنان آهسته صحبت می کردند که کسی صدای آن ها را نشنود. (1)

چنین به نظر می رسد که به خاطر سابقه ی همه ساله ی عمل خیر پدر، جمعی از مساکین و فقرا چشم به راه بودند که میوه چینی شروع شود و آن ها هم به نوا برسند؛ لذا این فرزندان ناخلف چنان مخفیانه حرکت کردند که هیچ کس احتمال ندهد. و به این ترتیب صبح گاهان با چنین قصدی به سوی باغ، آن هم با عزم خودداری از بخشش به مستمندان حرکت کردند؛ زیرا از خواهش مستمندان عصبانی بودند؛ لیکن وقتی وارد باغ شدند، تعجب کردند و گفتند شاید ما راه را گم کرده ایم و عوضی آمده ایم. سپس متوجه شدند، بلایی باغ را درهم نوردیده و هیچ چیز باقی نمانده است.

این داستان به خصوص برای جوانانی که پدری صالح دارند و یا کارهای نیکی در آن خانواده جریان دارد، بسیار آموزنده است که نه تنها هرگز آن کارها را قطع نکنند، بلکه به عنوان الگو از آن ها استفاده کنند.

پی نوشت ها:

سوره ی قلم؛ آیه های 17 تا 241